

مجموعه شعر «آل»
به قلم محسن سفیدگر

مقدمه:

برای توصیف «آل» می توان نوشت:
دخترکی بوده خوبرو که در اوان کودکی
به علت ناملایمات خانواده زیاد با هم سن
و سال هاش اخت نشده و حسرت
کودکی کردن به دل اش مانده.
سپس که به سنین نوجوانی و جوانی
رسیده ، به هر کودک دوره گرد و -
خیابان گرد و آشنا و غیرآشنا و اهل
و نااهل خوبی کرده و مهر آن ها را
هم چون فرزندان خویش به دل گرفته.
به خانه ی بخت که رفته ، در هوس
فرزند داشتن ، روزها را سپری کرده
و وانگهی خبردار شده که آبستن
است. نُه ماه بعد ، موعد وضع حمل
شده و پس از زاییدن ، فی المثل
چون بنیه اش ضعیف بوده می میرد.

حسرت در آغوش کشیدن و بوییدن
و پستان به دهن نوزاد چپاندن و
تماشای قد کشیدن او به دل اش مانده
روح اش در دنیا گرفتار شده و با
تلنبار شدن نفرت بر سینه اش
تصمیم گرفته از زنان زائو
زهر چشمی بگیرد.

۱

ای زلاله‌ی ذله از ظلمت
ابر هرچه ماه را بمکد
شب چاردهم غلیظتر می‌تابد

غرق کرده قورباغه مرداب را
و به بستری از لجن درآمیخته
که در انزوای سکوت می‌خوابد

این همه ته‌نشست مکدر گفت:

«روزی دستی لطیف می آید

و مرا لطیف تر می سابد»

وای از این دو چشم خون شده

که غبار هر دستی را روید

و به هر دستی هنوز می لابد

۲

این خیابان به راه می افتاد

تا کمی زود برساند خود را

زیر پای عابری که دهاتی بود

ردپایی عمیق و گسترده

جابه جا می ماند روی تنش

که اعتقاد داشت سوغاتی بود

هی طعنه می خورد از مردم

پسربچه ای که تنها فهمش

راه رفتن تاتی تاتی بود

چه انتظار از جماعت لمپن
غیر قداره‌کشی و خونریزی
بعد نسخ نسلی که کراواتی بود

هرکه آمد تکه‌ای درید و برد
انگار که گوشت دل مان هم
جزو سفره‌های صلواتی بود

۳

ای گیسِ بریده
ای شاشِ کف نکرده
ای عقده‌ی تلنبار

ما را نبخش به دستت
ما را بگیر به بازو
گردن بزن مان اینبار

ای عارضه‌ی غم‌آور

ما را بریز به سماور
تا مرگ را بجوشم

ای مادیان قبرا
بزنی هم به شلاق
عهد بسته‌ام نکوشم

روزنامه‌ی باطله‌ام که
غیر از به تره پیچیدن
هیچ طواف نکردم

دل را که چروکیده بود
جز به اطوی داغ غم
هرگز صاف نکردم

۴

به هر دهنی آویختم این
گوش‌های بی‌در و پیکر را
بلکه کمی عشق بنوشد

گلویم بیشتر شبیه است به
گلهٔ اسب‌های سالخورده
که نا ندارد دوباره بکوشد

تنی که چرک بسته از زخم
سزاوار نیست به زین طلایی
دیر یا زود کفن می‌پوشد

به عشق امان دادم که هم
فربه‌ترم کند تا بی‌درنگ
هرروز از شیرهام بدوشد

گوسفندی که مراوده داشت
با قصاب ، به امید این که
سرش در دیگ هرگز نجوشد

چه خواب‌ها که ندیدم من

چه خواب‌های ملال‌آوری

خیال نمی‌کردم هرگز

خورشیدوار بتابی اما

مرا تا مرز تیرگی ببری

جهان من نور کم داشت

آهای دریچه‌ی سیمانی!

این بار کدام سو منوری؟

نام، نشانه‌ی خصلت است

دل دادم چون نیکوکارم

نستاندی، زیرا کوثری^x

^xکوثر: سواى معنی حوضچه‌ی بهشتی، در دهخدا و معین آمده، بسیار از هرچیز داشتن.

خیل کبوتران نامه بر
سنگ خوردند و افتادند
و از خونی که بر زمین چکید
بسیار پست چی قد کشید

اداره‌های مرکزی
همیشه نبش کوچه‌اند
. اقلاً در شهرستان ما .
شبیه‌ای به کوچه‌ی پاخورده
که هر عابر درشت و ریز
بی‌که نگاه کند دوباره
به سمت تابلوی اعلانت
راه می‌کشد و می‌رود
به سمت ساختمان اداره

۷

به کنج خانه‌ای متروک
دوتا روح لمیده‌اند
که ورم کرده مفصل‌شان

دو تا صندلی آنجاست
و یکی میز که روی اش
جمع است بساط منقل شان

چند حبه‌ی تریاک
می‌تواند بزدايد
از حجم غصه‌ی دل شان؟

یکیش میگوید که قبلا
چندین باب مغازه داشت
و آن یکی از زنانی
که به قوت مال و منال
زیرخوابش شده‌اند
و راضی‌اند از کل کل شان

گاهی دست می‌کشند
به طاسی سرهای خود
گاهی یاد میکنند
از اینکه روزگاری
حرمت داشت جوانمردی!
حرمت داشت سَقَل شان^۱

شاید آثار دود است

یا اینکه ، حقاً ، حق اند

به هر حال نمانده

جز تار و پود نخ نما

از پارچه‌ی مخمل شان

۱-سَقَل ، واژه‌ای ترکی و به معنای ریش است

۸

زنده‌ایم و زنده‌گی مان را

اگر به ترازوی مردگان سنجند

هیچ چنگی به دل نخواهد زد

آن که پا و دلش بند باشد

این همه خفیف نخواهد شد

دور بی‌کیف و باطل نخواهد زد

که زندگی قبر جماعت است

لب‌پر از صبر جماعت است

که این چنین می‌زند بیرون

دست و پاهای بی‌قواره‌ای

که طعام کرم و مور شده‌اند

از کم و کیف زندگانی ما
هم خدایگان شرمنده‌اند
هم عناصر به خود می‌لرزند
هم اجنه لابه می‌کنند
هم مردگان رنجور شده‌اند

۹

کنعان دورت منم
یعقوب کورت منم
سیلوی پوچ و پوکم
برگرد یوسف بُر خورده

از فرط زنجموره
سویی نماند به چشمم
یکدست سپید شد توکم
برگرد یوسف بر خورده

رقصم به ساز دنیا

اگر که دست لطیف
کند دوباره کوکم
برگرد یوسف بر خورده

عشق بود مسیر منتج
به دیگر بار زنده شدن
رفتی و کج شد سلوکم
برگرد یوسف بر خورده

۱۰

من به گوش تو گفتم
دم گوش تو خفتم
و از گوش هام آشتم
که چه بی اعتبار حرفت
و چه بی مقدار حرفت
گیریم دهنه اعجاز داشت
و خرمن موت راز داشت
چه دست ها که نیچید
از خرمن ات خوشه گیرد

چه گوش‌ها که نمی‌خواست
از دهن‌ت توشه گیرد
یک‌بار مسیرم افتاد
به باغ و باغچه‌ای پر
و یک‌باره رم کردم
از طویله و آخور
چه اسب‌ها که درونم
میل به احتراز داشت
منم نقاهت مردن
که خون ازم شتک خورد
و اسب‌های درونم
سربه‌سر کتک خورد
آه از این همه تلخی
آه از این همه سرخی
که گوشه‌چشمی دمادم
به شراب‌های شیراز داشت
گفت که معتادم شده
خواستم که امتحان کنم
گفتم چند روز دودم نکن
نه بخوری ، نه در چای

دودم نکرد ، نخواستام
یعنی که دیدم جاساز داشت

۱۱

روزها از تو گذشت
روزها ، سال شدند
ناکسان عشق فروش
بساط زده ، بقال شدند

بعد از تو آمدند
خودکشی کنند نهنگها
تا دل ماهی مردهام را دیدند
لب ساحل بدحال شدند

گرد اسبان که خواهید
چه بسا الاغ و استر
که در میادین مسابقه
یورتمه تاختند و جوال شدند

عشق دیگر بار زایید مرا
نیمی از خلق ساحره شدند
نیمی از خلق فتنه گر شدند
نیم دیگر آل شدند
[که این چنین بی مادرم]

۱۲

سال ها پسر ماندی که او
برگردد از راهی که رفت
ولی او رفت پسر دار شد

جنون از تو به خود لرزید
مجانین گریه سر دادند
گلوت که مفتخر دار شد

همسایه هات خبر شدند
و در شهر همه پیچید
و خب او نیز خبردار شد

نامه‌ها را که دور ریختی

فرزند همسایه‌ات خواند

و از دل‌بستگی بیزار شد

۱۳

تا رفت ، کارد به استخوان

نخ‌ها را زیادتر شدند

هم‌ریش‌ها را ، سال‌خورده‌ی احمق

همه‌شان پدر شدند

پدرت شطرنج‌باز بود

و جدت خر هم داشت

نسل‌های به این طرف

همگی گورخر شدند

سال‌ها ترک خوردند

دیوارهای خانه‌ات

تا خواستی خراب کنی

آجرها سفت‌تر شدند

دیگر رسوم عوض شده

فرشتگان الهی

همه‌شان بی‌چون و چرا

دیوهای سه سر شدند

۱۴

آهای آش دهن‌سوز

و با نمک‌تر از دوز^x

به هر شکل درخدمتم

مرا کاسه‌ی خودت

و نمکدان خودت کن

ای زنِ دیگری که

یکی ، دو فرزند داری

مرا بگو دایی‌شانم

مرا دایی-ناخوانده‌ی

فرزندان خودت کن

توئی که سوره‌ی کوثری
و از نسب پیغمبری
اگر که هیچ دهن و دلی
ازبرت نکرد ، باورت نکرد
مرا قرآن خودت کن
×دوز: نمک

۱۵

خسته می شد از خیال بافی
به پاکت سیگار پناه می برد
غم هاش را قورت میداد و بعد
روی شان چند لیوان آب می خورد
حق داشت ، سخت می شود بی
تبحر و تجربه‌ی کافی
بندبازی کرد در سیرک دنیا
به همین دلیل پیچ و تاب می خورد
هیچ دری به روی اش وا نشد

هر دستی به روی اش تیغ کشید
ساده دل بود و دست به خیر
و غم از اعمال ثواب می خورد

به هر سازی رقصید آنقدر
که آخسر شکل ساز شد
و به دست هر ناآزموده
می افتاد و مضراب می خورد

۱۶

ثمره‌ی زاویه دار
از تنه‌ی کرم زده
دستان بی شماری
دلریش شدند از کرم‌ها
و نیامدند بچینندت
که این چنین گندیدی

هر سال ، به عبث گذشت
هر سال فهیم تر شدی

و هر سال آبدارتر
چون گذشته‌ات نجس بود
از شاخه کندی خودت را
و رو زمین گندیدی

بیا خوش‌بین باش که
اقلاً بچه کارگری
به دهن گیرد تو را

۱۷

من دست‌بوس تو بودم
اقلاً نگاه می‌داستی
حرمت‌م را بین چاکران

اسبی هستم پالنگ
من چگونه سر کنم
با این همه بار گران

سینه‌ای هست مرا

که درش از فرط غم
خون مبدل به یاقوت می شود
مطمئنم بعد از مردن
جنگ و جدال خواهند کرد
باستان شناسان و تاجران

۱۷

ماهی از تنگ بیرون جهید
تا خواب دریایی که دید را
با رقص باله هاش تعبیر کند

خیال نمی کرد بعد چند روز
به تور صیاد یا به قلاب
بی افتد و این گونه گیر کند

ماهی که خوابید لای روغن
گفت با خودش: ببین چه آسان
شوق می تواند زمین گیر کند

صیاد ادامه داد به کارش
معدده‌ی معتاد را مگر این
عیش کوتاه بخواهد سیر کند

۱۸

چیزیت شبیه آدمیزاد نیست
لاغیر دست و پای سالمی داری
بهای مرگ ، جز زندگانی نیست
تا مرگ رسد عوالمی داری
بدبین به همه و هرچیزی
تا موعد عاشق شدن ساختی
عشق آمد و زود پشیمان شد
هیچ نفهمید که لمی داری
«بم» سینه ویران و خاکیت است
این همه مرده مگر باکیت هست
تضرع تنها برای مرده خویش
یعنی دل متکبر و ظالمی داری

صبحانه من

سیگار است

و نفسی

که می خورد به صورتم

تنفسی مصنوعی سه کنج دیوار است

صبحانه ات

باقی عشق بازی دیشب تان

و هرم حان بخش فضاست تب تان

مسیر من می افتد به وعده گاه آخر

یعنی که هر روز می شوم خاک بر سر

لب هام کبود شد از بس که

گفتم آخرین بار است

مسیر خاطرخواه تو مسیر عشق است

داغ است ، جوان است ، اسیر عشق است

کبودی می ماند به روی لب تان

شبها به جز خشت خام آغل

برای این اسب چه کسی در انتظار است؟

شب‌ها که نریان قبراقت
یورتمه می‌تازد به سمت آغل
و در اشتیاق تجدید دیدار است
کم شیشه بکشید ای کره‌اسب‌ها
که این طرف هنوز اسبی ناکام است
کجاست وقار و کجاست ادب‌تان؟

۲۰

او وجهه دیگری از
این زندگی را دیده بود
به خاطر همین ، غمش
غمی نبود که سر شود

دلش غنچ می‌زد از عشق
هم می‌خواست ازدواج کند
هم می‌خواست داماد شود
هم نمی‌خواست پدر شود

رفت به گلوی خود چسبید

از دهن آینه شنید
نباید خود را ببازد
نباید چشمش تر شود

بنای خندیدن گذاشت
به اول ، آخر دنیا
آن قدر خواست بخندد که
لب هاش کمی لب پر شود

دنیا که آخوری ست بدبو
چه حکمتی ست که اسب آمد
و ناچار شد بار بکشد
آنقدر که عین خر شود

۲۱

غم‌ها ت پشت کوه را هم
می لرزاند ، چگونه ایستادی ؟
آدمک بی دست و پا
برای شکیل تر شدن

چه قدر بها به عشق دادی ؟
رویاتان باهمدیگر بود
رویاتان تا به آخر بود
او رفت و عروس شد اما
تو ماندی و حسرت دامادی
سفت تر بغل بگیر خود را
سفت تر بچسب از گلوی خود
که اینک شکل زخمی چرک
ورم کرده و گند میزند
به هر چیزی که سابقا بود
«قبل تر از این هم مردن بود
بعدتر از این هم مردن است»
برنده جدال تن به تن است
کسی که ریشه دلش را
بخشکاند با استادی

۲۲

حریف دست و پا بسته ایم من
چارگوشه رینگ خونم روانه
که زندگی کردن با این حال و وضع

آفتابه خرج لحیم کردن و زیانه

دماغم را بگیرند تلو خواهم خورد

دماغم را گرفتند هوام برید

دماغه‌های کشتی‌های سوراخ!

ببینید که از من ناخداام برید

دروم ولوله‌ست زبانم لال

به لاله گوش‌ها کم نیاویختم

دیدم که هیچ دستی یاری گرم نیست

زبانم را ، دهانم را دور ریختم

۲۳

به دامت رجوع کن

که دست‌های زیادی

دخیل به دامت بستند

چه قدر هواخواه داری

چه قدر همچون لشکر

راه بر دشمنت بستند

دست‌های ضریحی شکلت

دستان این کافر را

دسته‌های عزاداری کرد

موهات ، مو به مو جمعا

از رشته‌های خودشان

برای دسته کفن یافتند

سرهای بریده منم

من را سپاه چشمت

ناچار به سردمداری کرد

سپس عقب‌ماندگان

چون راه را صاف دیدند

چاک سینه شکافتند

۲۴

شب به انتظار نشسته

تا که عرض اندام کند

و سیاهی روزت را
در ظلمتش تمام کند
برف به موهای سپیدت
غبطه می خورد و گاهی
یکسره می بارد تا که
نداشته باشد گناهی
به لبان تیز تیغها
رگهات را کم نسپردی
چه عایدی داشت عشق بازی
جز که تنت را حرام کند
آنچنان قهری با خویشتن
که کسی باید میان
تو و آن دل نجیبات
برای وصل بیابد راهی
یعنی که موسپیدی
سر مجلسی بنشیند
و بزرگتری در حق
قبیله و اقوام کند

چنان به خود پیچیده‌ای
که مارهای کاغذی
باید از هم سوات کنند
فدایی بی جانِ عشق
کگر ماندند کسانی هم
که جان خود فدات کنند
در تو که لشکری مرده‌ست
و راه‌ها را بند آورده‌ست
بولدوزرهای نشئه
برای صاف کردن مسیر
باید که فکر چاره‌ای
برای این تلفات کنند
نخوابیدی و دنیا را
رو برجکی خون گرفته
تا نیمه‌های شب دیدی
صداهایی در سرت گفت
های جوانک بی چیز
دیگر وقت اعدام است
هر عدمی سرآغاز داشت

آنها که درجه‌ای دارند
باید که تکه گوشت‌ها را
میان سربازان جدید
که کشیک می‌دهند هرشب
با سر ی صدا خیرات کنند

۲۶

و مرغی که ضیافت داشت
اندیشه‌ای کرد با خود
گفت برای میهمان‌ها
می‌بایست سنگ تمام گذاشت
و جوجه‌اش را سر برید

دلیل هر آشوب دل است
و بی‌صاحب شدن شاید
دلیل اینکه وا رفتی
دلیل اینکه بی‌تردید
سنگدلی‌ات خنجر برید

گلو به حال تب افتاد
قرعه به نام شب افتاد
روز کنار کشید و رفت
گلوی روزهای ترا
سپاه پیغمبر برید

موجه است این دلتنگی
از آن لحظه بلا آمد
که دماش را از کالبدت
بی که قبلا اظهار کند
بی هوا ، دلبر برید

۲۷

برای مرده‌ی خود
چه قدر دل بسوزانم
چه قدر چشم تر کنم
در این وادی بی کسی
برای درد دل کردن
رو به کدام همسفر کنم
قمار نکرده باختن

نشانه‌ی بی‌عدالتی‌ست
نشانه‌ی بی‌ارادگی‌ست
کاش برمی‌گشت روزگار
ای کاش می‌توانستم
تقدیر را دو در کنم
گلوله‌ها شکافتند
تمام جان و تنم را
تمام جان و تنم گفت:
تا کی قرار است چنین
بی‌دست و پا بهانی
تا کی خودم را سپر کنم
اینجا دو چشم منتظر است
دستی برسد برای
فاتحه خواندن و آیه
ای کرم‌ها بلولید
در چشم‌خانه‌ی پوچم
بگذارید هنوز نظر کنم

۲۸

سومین کنج اتاق کمی خراش دارد
و کمی کج شده است تنها تابلوی خانه

خلوتم کوچهی بن بستی ست

سال های پیش از این

همجوار من کسی

فرزند خویش را سر برید

اهالی حتی اگر نذری دهند

توی این خلوتگاه

هرگز سرک نمی کشند

دم این خانه پر از یأس شده است

سال های پیش از این

هزارگاهی صدقه خرده نان ها

یک ، دو جین کبوتری بقبقوکنان

میهمان کنج ایوان ام بود

آه از حيله و مکر

گربه ای با ناز آمد

و من خیال کردم که او

همچون گربه هایی که در

بنجل و آخال می گردند نیست

نحوست و نخوت او

سایه ی کبوتر برید

حال من خوب نیست
بدتر نیز می خواهد شود
مگر مرگ بتواند
چیره براین حال بد شود
گمان می کردم که کسی
لحظه ای غلاف کند دهن را
و با شنیدن درد دل هام
مرهمی که نه ، مدد شود
نخواهم گفت دلیل اش
به مغزهای کوچک و خالی
چه کسی آخر باور میکند
این زنجیره فوق عدد شود

چنان رقت بار است زندگیم
که مرگ می آید و با ترحم...
هر بار می بینمش اما
دلم نمی خواهد مردد شود
منم که هرگوشه ی خاکی
گوشه ای از دلم جا مانده
کاش روحی هم اگر دارم
برود و به کل مبدد شود

محسن سفیدگر

۹۹/۹/۱۲

